

زیرکی خوش اشتها

روزی زیرکی خورجینی بر دوش انداخته بود و می‌رفت که یک‌دفعه حاکم شهر او را دید و گفت حال و روزگارت چطور است؟



روزی زیرکی خورجینی بر دوش انداخته بود و می‌رفت که یک‌دفعه حاکم شهر او را دید و گفت حال و روزگارت چطور است؟

زیرک جواب داد: چه کار کنم؟ روزگار است دیگر.

حاکم گفت: ای مرد دوست دارم به تو کمک کنم بگو بینم کیسه‌ای پول می‌خواهی یا الاغ یا گوسفند یا باغی پر بار و خوش آب و هوا زیرک جواب داد: قربان اگر یک کیسه پول بدهید تا بیندم پر شالم و بر الاغ مرحمتی سوار شوم و گوسفندانی را که لطف کرده‌اید پیش بیندازم و بروم به باغ سر سبزی که التفات فرموده‌اید عمری دعا گویتان خواهم بود.